

این فایل حاوی متن جلسهء صد و چهل و یکم تا جلسهء صد و پنجاهم
برنامه‌های اینترنتی شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است.
فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

masnawi.persianguig.com

masnawi.blogspot.com

آدرس تماس: Masnawi@Gmail.com



جلسهٔ صد و چهل و یکم :

دفتر دوم، بیت 503

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
کاو درین شب گاو می‌پنداردم
نه ز نامم پاره پاره گشت طور
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
تا بدانی آفت تقلید را

روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر
گفت شیر از روشنی افزون شدی
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور
که لو انزلنا کتابا للجبیل
از من ار کوه احد واقف بدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع (در جلسهٔ دوم گفته شده است).

مرکب خود برد و در آخر کشید

صوفیی در خانقاه از ره رسید

غزل شماره 806 از دیوان شمس:

یا نسیم‌یست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صغیرست که دل بال زنان می آید
ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

غزل شماره 771 از دیوان شمس:

دل‌تان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دو دیده را بیستی ز جهان جهان نماند
تو ز بام آب می خور چه که ناودان نماند
منگر تو در زبانه که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق را بجناب
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها
تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

جلسه صد و چهل و دوم:

دفتر ششم، بیت 3843

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یک امرد، در عذب خانه ای خفتند، شبی اتفاقاً امرد خشته‌ها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشته‌ها را به حيله و نرمی از پس او برداشت، کودک بیدار شد به جنگ که این خشته‌ها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشته‌ها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشغول ماندند قوم محتجب	روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عذب‌خانه نرفتند آن دو کس	هم بختند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زرخدان چار مو	لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد به صورت بود زشت	هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطی‌ی دب برد شب در انبهی	خشته‌ها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت این سی خشت چون بر داشتی
كودك بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی	چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی يك طبيبی مشفقى	که گشادی از سقامت مغلقي
گفت آخر من كجا دانم شدن	که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم يك دمی در وی امان
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خر گله و دیوان خام
بعد از آن كودك به كوسه بنگریست	گفت او با آن دو مو از غم بری است
فارغ است از خشیت و از پیکار خشت	و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنج سه چار مو بهر نمون	بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است	از هزاران کوشش طاعت پرست
ز آنکه شیطان خشت طاعت بر کند	گرد و صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است	آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن کهی است	کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری	بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد	پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه	سد شده چون فر سیما در وجوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت	ليك هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر	و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود	آن چنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سباح اندر آشنا	به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریایی است بی‌حد و کنار	طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنيا و طالب الدنيا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریر

طالب العلم و تدبیراتها	طالب الدنيا و توفیراتها
غیر دنیا باشد این علم ای پدر	پس در این قسمت چو بگماری نظر
کت کند ز اینجا و باشد رهبرت	غیر دنیا پس چه باشد آخرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه (داستان دژ هوشربا یا قلعه ذات الصور در جلسات 49 الی 52 گفته شده است).

غزل شماره 806 از دیوان شمس:

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد چه سماعست که جان رقص کنان می گردد چه عروسیست چه کابین که فلک چون تقیست چه شکارست که این تیر قضا پرانست مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست از حصار فلکی بانگ امان می خیزد بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم	یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید یا رب این نور صفات از چه مکان می آید عجب این قهقهه از حور چنان می آید چه صغیرست که دل بال زنان می آید ماه با این طبق زر به نشان می آید ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید کانک از دست بشد دست زنان می آید وز سوی بحر چنین موج گمان می آید خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید
---	---

غزل شماره 771 از دیوان شمس:

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب ره آسمان درونست پر عشق را بجناب تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش	دلجان به چرخ پرد چو بدن گران نماند هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند تو ز بام آب می خور چه که ناودان نماند منگر تو در زبانه که لب و زبان نماند چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند
--	--

جلسه صد و چهل و سوم:

برنامه این جلسه:

۱. شرح "حکایت آن شخص که دزدان، قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند، به حيله جامه‌هايش را هم دزدیدند" (از دفتر ششم مثنوی معنوی بیت 467)
۲. بحث آزاد درباره تجربیات دوستان
۳. شرح غزل شماره ۸۰۶ از دیوان شمس

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قیچ داشت از پس می‌کشید چون که آگه شد دوان شد چپ و راست بر سر چاهی بدید آن دزد را گفت نالان از چه‌یی ای اوستاد گر توانی در روی بیرون کنشی خمس صد دینار بستانی به دست گر دری بر بسته شد ده در گشاد جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت حازمی باید که ره تا ده برد او یکی دزد است فتنه سیرتی کس نداند مکر او الا خدا	دزد قیچ را برد حبلس را برید تا بیابد کان قیچ برده کجاست که فغان می‌کرد کای وا ویلنا گفت همیان زرم در چه فتاد خمس بدهم مر ترا با دل خوشی گفت او خود این بهای ده قیچ است! گر قچی شد حق عوض اشتر بداد جامه‌ها را برد هم آن دزد نغت حزم نبود طمع طاعون آورد چون خیال او را به هر دم صورتی در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا
--	---

دفتر ششم، بیت 541

پیش از آنک اشکسته گردد کاروان آن زمان چوبک بزنی ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد روز شد بیدار شد آن کاروان پس بدو گفتند ای حارس بگو گفت دزدان آمدند اندر نقاب قوم گفتندش که ای چون تل ریگ گفت من يك کس بدم ایشان گروه گفت اگر در جنگ کم بودت امید گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ آن زمان از ترس بستم من دهان آن زمان بست آن دم که دم زرم چون که عمرت برد دیو فاضحه	رختها را زیر هر خاکی فشرد دید رفته رخت و سیم و اشتران که چه شد این رخت و این اسباب کو رختها بردند از پیشم شتاب پس چه می‌کردی کیی ای مرده‌ریگ با سلاح و با شجاعت باشکوه نعره‌ای زن کای کریمان بر جهید که خمش ور نه کشیمت بی‌دریغ این زمان هیهای و فریاد و فغان این زمان چندان که خواهی هی کنم بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
---	---

گر چه باشد بی‌نمک اکنون چنین
 هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین
 همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
 که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
 قادری بی‌گاه باشد یا بی‌گاه
 از تو چیزی فوت کی شد ای اله
 شاه لا تاسوا علی ما فاتکم
 کی شود از قدرتش مطلوب گم
 حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

غزل شماره 806 از دیوان شمس:

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
 یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
 عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
 چه سماعست که جان رقص کنان می گردد
 چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست
 چه شکارست که این تیر قضا پرانست
 مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست
 از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
 بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم
 یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
 یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
 عجب این قهقهه از حور جنان می آید
 چه صغیرست که دل بال زنان می آید
 ماه با این طبق زر به نشان می آید
 ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
 کانک از دست بشد دست زنان می آید
 وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
 خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

غزل شماره 771 از دیوان شمس:

هله عاشقان پکوشید که چو جسم و جان نماند
 دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
 نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
 عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
 ره آسمان درونست پر عشق را بجناب
 تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
 دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها
 تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
 تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
 دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
 هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
 جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
 سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
 پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
 چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
 تو ز بام آب می خور چه که ناودان نماند
 منگر تو در زبانه که لب و زبان نماند
 چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

جلسه صد و چهل و چهارم:

برنامه این جلسه:

۱. شرح "وصیت کردن پدر، دختر را که خود نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت" (از دفتر پنجم مثنوی معنوی بیت 3716)
۲. شرح غزل شماره ۷۷۱ از دیوان شمس

پدری به دختر نوعروس خود می‌گوید: «چون داماد از حسب و نسب شریفی برخوردار نیست، به هنگام نزدیکی با او حامله مشو.» و این نصیحت را هر روز به دختر گوشزد می‌کرد. لیکن دختر نتوانست بدین توصیه‌ها جامه عمل پوشد و بالاخره حامله شد. وقتی پدر از این امر آگاه شد، دختر را سرزنش کرد که «مگر نگفتم به هنگام انزال مرد از او جدا شو؟!» دختر گفت: «آخر من وقت انزال را نمی‌دانم.» پدر گفت: «وقتی دیدی چشمان همسرت خمار شده، وقت انزال است.» دختر گفت: «پدر آمرزیده، قبل از آنکه چشم شوهرم خمار شود، چشم من از غلبه شهوت و لذت کور شده است. پس خمار شدن چشم او را چگونه بینم؟!»

منبع: شرح جامع مثنوی، تألیف کریم زمانی

دفتر پنجم، بیت 3716

وصیت کردن پدر، دختر را که خود نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواج‌های بوده‌ست او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو	شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او به ناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کز این داماد نو	خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا	این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلومه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم	هست پندت دل پذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او	چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی می‌داشتش	پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این	من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود	که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست	یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو	تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی	خوبیشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است	این نهنان است و به غایت دور دست
گفت چشمش چون کلایسه شود	فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلایسه شدن	کور گشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار	وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی ساپه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غذا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنایم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلپریها کرده و مست این دلپری شده و روی به پیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که **كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ تَمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ**

رفت يك صوفی به لشکر در غذا ناگهان آمد قطاریق و وغا

غزل شماره 771 از دیوان شمس:

هله عاشقان پکوشید که چو جسم و جان نماند دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش	دلتنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند تو ز بام آب می خور چه که ناودان نماند منگر تو در زبانه که لب و زبان نماند چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند
---	---

جلسه صد و چهل و پنجم:

۱. شرح حکایت "دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو" (از دفتر سوم مثنوی معنوی بیت 1624) توسط هومن
۲. شرح غزل شماره 734 از دیوان شمس

پیرمردی می‌خواهد خرده‌طلاهای خود را وزن کند. نزد زرگری می‌رود و از او ترازو می‌خواهد. زرگر می‌گوید: «غریب ندارم!» پیرمرد به تصور اینکه وی را مورد تمسخر قرار داده، ترشرویی می‌کند و باز ترازو می‌طلبد. و زرگر این بار می‌گوید: «چارو ندارم!». و نهایتاً زرگر برای او توضیح می‌دهد که نه قصد استهزاء دارم و نه کر و ناشنوا هستم. بلکه می‌دانم تو با این کلانسالی و لرزش دست، هرگاه بخواهی خرده‌طلاهای خود را وزن کنی، بیم آن رود که دستان لرزانت خرده‌های طلا را بر زمین ریزد و برای پیدا کردن آن، هم به چارو نیاز داری و هم به غریب که خاک زمین را ببیزی و خرده طلاهایت را به دست آری.

مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت 1624

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که برسنجم زری
گفت خواجه: رو مرا غریب نیست	گفت: میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت: جارویی ندارم در دکان	گفت: بس بس این مضاحك را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مچه
گفت: بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامتعش
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جارویی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروی خاک را جمع آوری	گویم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو از اینجا و السلام

غزل شماره 734 از دیوان شمس:

مطربا این پرده زن کز ره‌زان فریاد و داد	خاصه این ره‌زن که ما را این چنین بر باد داد
مطربا این ره زدن زان ره‌زان آموختی	زانک از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره‌زن است	زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
می زن ای هستی ره‌هستان که جان انگاشتست	کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه	در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام	ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا	تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

غزل شماره 509 از دیوان شمس:

مرغ دلم باز پریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من
جرعه آن باده بی زینهار
باز در این جوی روان گشت آب
باد صبا باز وزان شد به باغ
عشق چو دل را به سوی خویش خواند
طوطی جان قند چریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
برده به گرد تو تنیدن گرفت

غزل شماره 510 از دیوان شمس:

باز به بط گفتم که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه خوشست
چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفتم تماشای جهان عکس ماست
گفتم شبت خوش که مرا جا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو بالاست به بالا خوشست
رو به دل آور دل یکتا خوشست
رو به تماشای که تماشای خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست

نور خدایی ست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

جلسه صد و چهل و ششم:

۱. شرح حکایت "متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را کی آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است" (از دفتر اول مثنوی معنوی بیت 3584)
۲. شرح غزل شماره 33 از دیوان شمس تبریزی

دفتر اول، بیت 3584

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را کی آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل
آن غلامان میوه‌های جمع را
در میان بندگانش خوارتن
تا که میوه آیدش بهر فراغ
پر معانی تیره‌صورت همچو لیل
خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	خواجه را گفتند لقمان خورد آن
در عتاب خواجه اش بگشاد لب	چون تفحص کرد لقمان از سبب
بندهی خاین نباشد مرتضی	گفت لقمان سیدا پیش خدا
سیرمان در ده تو از آب حمیم	امتحان کن جمله مان را ای کریم
تو سواره ما پیاده می دوان	بعد از آن ما را به صحرائی کلان
صنعهای کاشف الاسرار را	آننگهان بنگر تو بدکردار را
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم	گشت ساقی خواجه از آب حمیم
می دویند آن نفر تحت و علا	بعد از آن می راندشان در دشتها
آب می آورد زیشان میوه ها	قی در افتادند ایشان از عنا
می بر آمد از درونش آب صاف	چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
پس چه باشد حکمت رب الوجود	حکمت لقمان چو داند این نمود
بان منکم کامن لایشتهی	یوم تبلی السرائر کلها
محو و هم شکل و صفات او بشو	پس تو هر جفتی که می خواهی برو
دور خواهی خویش بین و دور شو	نور خواهی مستعد نور شو
سر مکش از دوست و اسجد واقترب	ور رهی خواهی ازین سجن خرب

گزیده ابیاتی از داستان زید و رسول
دفتر اول بیت 3500

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که
اصبحت ممنا یا رسول الله

کیف اصیحت ای رفیق با صفا کو نشان از باغ ایمان گر شکفت	گفت پیغامبر صباحی زید را گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد در خور فهم و عقول این دیار من بینم عرش را با عرشیان هست پیدا همچو بت پیش شمن همچو گندم من ز جو در آسیا پیش من پیدا چو مار و ماهیست	هست ازل را و ابد را اتحاد گفت ازین ره کوره آوردی بیار گفت خلقان چون ببینند آسمان هشت جنت هفت دوزخ پیش من یک بیک وا می شناسم خلق را که بهشتی کیست و بیگانه کیست
فاش می بینم عیان از مرد و زن لب گزیدش مصطفی یعنی که بس	جمله را چون روز رستاخیز من هین بگویم یا فرو بندم نفس

همچنین می گفت سرمست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد
داد پیغامبر گریانش بتاب
عکس حق لا یتحی زد شرم شد

آینه‌ی تو هست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محکهای سنی
کز برای من بیوشان راستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند

آینه و میزان کجا گوید خلاف
بهر آزار و حیاء هیچ کس
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آنگه ریو و پند

لیک در کش در نمد آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم دغل را هم بغل را بر درد

کز تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید ازل
نه جنون ماند به پیشش نه خرد

مکر خود را گر تو انکار آوری

از ترازو و آینه کی جان بری

غزل شماره 33 از دیوان شمس:

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نام مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
از دل خیال دلبری بر کرد ناگهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی رویوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذبه آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا

هر هستییی در وصل خود در وصل اصل خود
خنیک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما

غزل شماره 509 از دیوان شمس:

مرغ دلم باز پریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من
جرعه آن باده بی زینهار
باز در این جوی روان گشت آب
باد صبا باز وزان شد به باغ
عشق چو دل را به سوی خویش خواند
طوطی جان قند چریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده به گرد تو تنیدن گرفت

غزل شماره 510 از دیوان شمس:

باز به بط گفت که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه خوشست
چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو بالاست به بالا خوشست
رو به دل آور دل یکتا خوشست
رو به تماشا که تماشا خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست

نور خدایی ست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

جلسه صد و چهل و هفتم:

برنامه این جلسه:

۱. شرح حکایت "دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلومتر گردد" (از دفتر دوم مثنوی معنوی بیت 2400 به بعد) توسط هومن
۲. شرح دو غزل بشماره‌های 509 و 510 از دیوان شمس تبریزی
۳. پاسخ به ایمیل‌های دریافت شده

دفتر دوم، بیت 2400

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلومتر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید	زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان	آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست	و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
و آن سیم هیچ او ترا نبود بدان	این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نبراند لگد	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانک نیمی آن تو بیوه بود	وانک هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد	سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا	یک سالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود	که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو و رای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهران

غزل شماره 509 از دیوان شمس:

مرغ دلم باز پریدن گرفت	طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من	سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار	بر سر و بر دیده دویدن گرفت
باز در این جوی روان گشت آب	بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد به باغ	بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق چو دل را به سوی خویش خواند	دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
 پرده به گرد تو تنیدن گرفت

غزل شماره 510 از دیوان شمس:

باز به بط گفت که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه خوشست
چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو بالاست به بالا خوشست
رو به دل آور دل یکتا خوشست
رو به تماشا که تماشا خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست

نور خدایی ست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

جلسه صد و چهل و هشتم:

۱. مرور کوتاه حکایت "مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است" (از دفتر سوم مثنوی معنوی بیت 1376) این حکایت قبلاً در جلسه 23 آمده است.
۲. شرح و تفسیر "حکایت عیاضی رحمه الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد..." دفتر پنجم، بیت 3780 به بعد
۳. شرح غزل شماره 509 از دیوان شمس تبریزی

فتر سوم، بیت 1376 (این حکایت قبلاً در جلسه 23 آمده است.)

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است

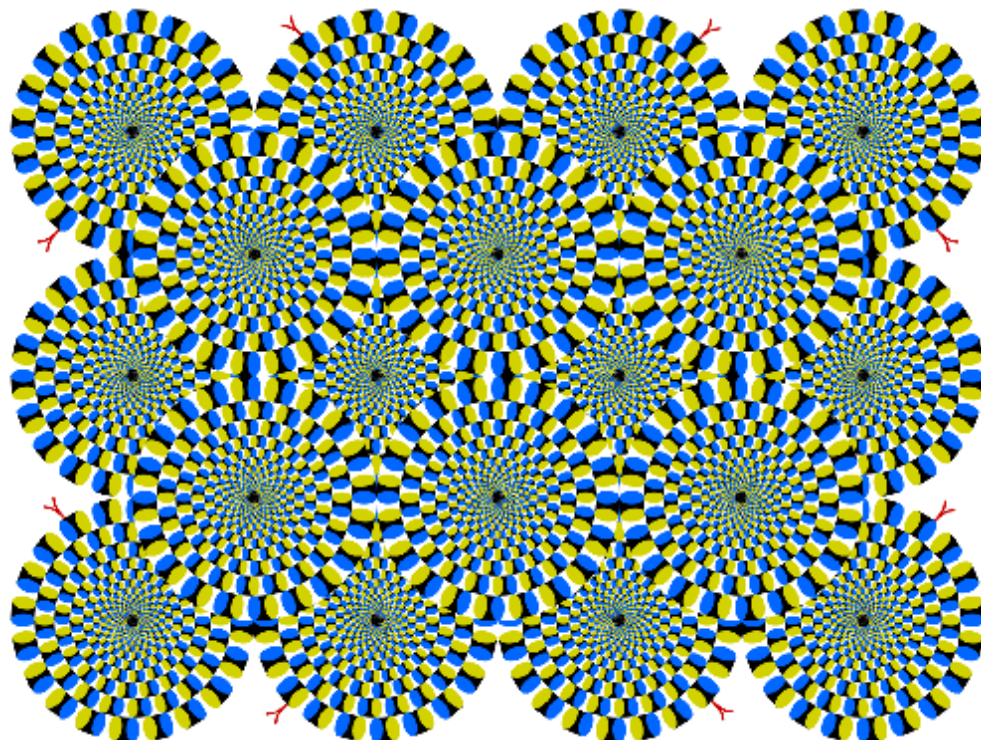
آن یکی مرد دومی آمد شتاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
این سؤال وان جوابست آن گزین
آن یکی زد سیلی مر زید را
گفت سیلی زن سؤال می کنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من بودست یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی دردی همی اندیش این
پیش يك آینه دار مستطاب
که عروس نو گزیدم ای فتنی
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد درد دین
حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی وانگه می زنم
يك سؤالی دارم اینجا در وفاق
از قفاگاه تو ای فخر کیا
که درین فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین

دفتر پنجم، بیت 3780

حکایت عیاضی رحمه الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازبان شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا و منتهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آدمم
تن برهنه می شدم در پیش تیر
تن برهنه بوک زخمی آیدم
تا یکی تیری خورم من جای گیر

در نیاید جز شهیدی مقبلی	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
این تنم از تیر چون پرویز نیست	بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست
کار بخت است این نه جلدی و دها	لیک بر مقتل نیامد تیرها
رفتم اندر خلوت و در چله زود	چون شهیدی روزی جانم نبود
در ریاضت کردن و لاغر شدن	در جهاد اکبر افکندم بدن
که خرامیدند جیش غزوکوش	بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که به گوش حس شنیدم بامداد	نفس از باطن مرا آواز داد
خویش را در غزو کردن کن گرو	خیز هنگام غذا آمد برو
از کجا میل غذا تو از کجا	گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا
ورنه نفس شهوت از طاعت بریست	راست گوی ای نفس کین حیلت گریست
در ریاضت سخت‌تر افشارمت	گر نگوئی راست حمله آرمت
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون	نفس بانگ آورد آن دم از درون
جان من چون جان گبران می‌کشی	که مرا هر روز اینجا می‌کشی
که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور	هیچ کس را نیست از عالم خبر
خلق بیند مردی و ایثار من	در غذا بجهم به یک زخم از بدن
هم منافق می‌مردی تو چیستی	گفتم ای نفسک منافق زیستی
در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای	در دو عالم تو مراپی بوده‌ای
سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن	نذر کردم که ز خلوت هیچ من
نه از برای روی مرد و زن کند	زانک در خلوت هر آنچه تن کند
جز برای حق نباشد نیتش	جنبش و آرامش اندر خلوتش
هر دو کار رستمست و حیدرست	این جهاد اکبرست آن اصغرست
پرد از تن چون بجنید دنب موش	کار آن کس نیست کو را عقل و هوش



"خود" تشکیل شده است از تصاویر ذهنی. تصاویر ذهنی ثابت و مرده هستند اما متحرک و زنده بنظر می
رسند.
مانند تصویر فوق

غزل شماره 509 از دیوان شمس:

مرغ دلم باز پریدن گرفت	طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من	سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار	بر سر و بر دیده دویدن گرفت
باز در این جوی روان گشت آب	بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد به باغ	بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق چو دل را به سوی خویش خواند	دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده به گرد تو تنیدن گرفت

غزل شماره 510 از دیوان شمس:

باز به بط گفت که صحرا خوشست	گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست	راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه که تاریک بود مسکنم	در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه خوشست	دوست چو بالاست به بالا خوشست
چونک خدا روفت دلت را ز حرص	رو به دل آور دل یکتا خوشست

از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست

رو به تماشا که تماشا خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست

نور خدایی ست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

جلسه صد و چهل و نهم:

۱. شرح و تفسیر حکایت "دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و..." از دفتر پنجم، بیت 4035
۲. بررسی پرسش‌های دوستان
۳. شرح غزل شماره‌ی 510 از دیوان شمس.

نری خر گو مباح اندر رگش	حق همی خواند الغ بگلر بگش
مرده‌ای باشم به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان
ای ایاز شیر نر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هاش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دفتر پنجم، بیت 4035

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر
گفت شایبش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستند آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه‌ی تازه و راز کهن

بعد از آن دادش به دست حاجبی	که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت	کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فرود	پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد يك ساعت به دست میر داد	در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامه‌گی‌هاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را به برد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	جمله يك يك هم به تقلید وزیر
گر چه تقلید است استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر	چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچ تا نم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد	پیش او يك شد مراد و بی مراد
هر که پائندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسب و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هر آن که اسب جوست	اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود	عشق اسبش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
چون شکست او گوهر خاص آن زمان	ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی باکیست و الله کافر است	هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عما	در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه	قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر	من چو مشرک روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را	بر گزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان	رنگ و بو میرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران	عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
از دل هر يك دو صد آه آن زمان	همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن	که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من‌اند	کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد	بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی

پس ایاز مہرافزا بر جہید	پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت	کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای ہمایی کہ ہمایان فرخی	از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی کہ کرمهای جهان	محو گردد پیش اینثارت نھان

از خجالت پیرهن را بر درید

ای لطیفی که گل سرخت بدید

غزل شماره 510 از دیوان شمس:

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست	باز به بط گفت که صحرا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست	سر بنهم من که مرا سر خوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست	گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو بالاست به بالا خوشست	دوست چو در چاه بود چه خوشست
رو به دل آور دل یکتا خوشست	چونک خدا روفت دلت را ز حرص
رو به تماشا که تماشا خوشست	از تو چو انداخت خدا رنج کار
هم بر ما باش که با ما خوشست	گفت تماشای جهان عکس ماست

نور خداییست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

جلسه صد و پنجاهم:

۱. شرح غزل شماره 510 از دیوان شمس
۲. بررسی پرسش‌های دوستان

دفتر سوم بیت 2600

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها بریخت

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد و با
آن سبا ماند به شهر بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند	درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها	گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او	لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر او خلق و خلاق بی‌شمار	لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن	گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر	گنج در وی نیست یک جو سنگ زر

لیک دامنه‌های جامه‌ی او دراز	و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز
من همی‌بینم که چه قومند و چند	گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
که چه می‌گویند پیدا و نهان	گفت کر آری شنوادم بانگشان
که ببرند از درازی دامنم	آن برهنه گفت ترسان زین منم
خیز بگریزم پیش از زخم و بند	کور گفت اینک به نزدیک آمدند
می‌شود نزدیکتر یاران هله	کر همی‌گوید که آری مشغله
از طمع برند و من ناایمنم	آن برهنه گفت آوه دامنم
در هزیمت در دهی اندر شدند	شهر را هشتند و بیرون آمدند
لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند	اندر آن ده مرغ فربه یافتند
استخوانها زار گشته چون بناغ	مرغ مرده‌ی خشک و ز زخم کلاغ
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر	ز آن همی‌خوردند چون از صید شیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند	هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان	آن چنان کز فربه‌ی هر یک جوان
از شکاف در برون جستند و رفت	با چنین گبزی و هفت اندام زفت
در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است	راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
زین شکاف در که هست آن مختفی	نک پیاپی کاروانها مقتفی
سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف	بر در ار جویی نیابی آن شکاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن (برای دیدن و شنیدن این ابیات در گروه آفتاب اینجا کلیک کنید.)

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید	کر امل را دان که مرگ ما شنید
عیب خلقتان و بگوید کو به کو	حرص نایبناست بیند مو به مو
می‌نبیند گر چه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
دامن مرد برهنه کی درند	عور می‌ترسد که دامانش برند
هیچ او را نیست وز دزدانش باک	مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جاننش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه پیش

هم ذکی داند که بود او بی‌هنر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کاو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پر از سفال
پاره گر بازش دهی خندان شود	گر ستانی پاره‌ای گریان شود
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار	چون نباشد طفل را دانش دثار
پس بر آن مال دروغین می‌طپید	محتشم چون عاریت را ملک دید
ترسد از دزدی که بریاید جوال	خواب می‌بیند که او را هست مال
پس ز ترس خویش تسخر آیدش	چون ز خوابش بر جهانند گوش کش
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان
گفت ایزد در نبی لا یعلمون	از پی این عاقلان ذو فنون
خویشتن را علم پندارد بسی	هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خود ندارد روزگار سودمند	گوید او که روزگارم می‌برند
غرق بی‌کاری است جاننش تا به حلق	گوید از کارم بر آوردند خلق
چون رهانم دامن از چنگالشان	عور ترسان که منم دامن کشان
جان خود را می‌نداند آن ظلوم	صد هزاران فصل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جوهری
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	که همی‌دانم یجوز و لا یجوز
تو روا یا ناروایی بین تو نیک	این روا و آن ناروا دانی و لیک
قیمت خود را ندانی احمقی است	قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای	سعدها و نحسها دانسته‌ای
که بدانی من کی‌ام در یوم دین	جان جمله علمها این است این
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک	آن اصول دین بدانستی تو لیک
که بدانی اصل خود ای مرد مه	از اصولینت اصول خویش به

غزل شماره 510 از دیوان شمس:

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست	باز به بط گفت که صحرا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست	سر بنهم من که مرا سر خوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست	گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو بالاست به بالا خوشست	دوست چو در چاه بود چه خوشست

رو به دل آور دل یکتا خوشست
رو به تماشا که تماشا خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست

چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست

نور خداییست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست



متن جلسات صد و پنجاه و یکم به بعد در فایل جداگانه خواهد آمد.

صفحهء اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

masnawi.persianguig.com

masnawi.blogspot.com

آدرس تماس: Masnawi@Gmail.com